

درس اول آستین‌های خالی



آن روز من و پدر در صف نانوائی ایستاده بودیم. سه نفر جلوی ما بودند. پسری که قدّ من بود، مردی قد بلند و پیرمردی با پالتوی خاکستری رنگ. به پیرمرد نگاه کردم. دلم برایش سوخت. آخر پیرمرد دست نداشت. نانا و شاگردش تند و تند کار می‌کردند و نان‌های داغ را از تنور در می‌آوردند. یک لحظه خودم را جای پیرمرد گذاشتم.



راستی اگر من جای او بودم، چه می کردم؟ انسان بدون دست چگونه می تواند کارهایش را انجام

دهد؟

چگونه می تواند غذا بخورد؟ چگونه می تواند مسواک بزند؟ چگونه می تواند بنویسد؟ و

حتماً باید همیشه کسی همراه او باشد تا در کارها به او کمک کند.

نوبت به پیرمرد رسید. با خودم گفتم: حالا چطور می خواهد نان بگیرد؟

اگر من به جای او بودم، کیفی به شانه می انداختم و از نانوا خواهم می کردم نان ها را در آن

بگذارم.



نانوا به پیرمرد نگاه کرد، به طرفش آمد و دو تا نان روی تخته گذاشت.
منتظر بودم ببینم پیرمرد چه می‌کند؟...
ناگهان دو دست از زیر پالتو بیرون آمد، با یک دست پول‌ها را به نانوا داد و با دست دیگر نان‌ها را برداشت و از نانوا تشکر کرد.
تازه متوجه شدم که پیرمرد پالتو را روی شانه‌اش انداخته بود!

گفت‌وگو کنیم



به نظر شما مهم‌ترین عضو بدن کدام است؟ چرا؟

بگرد و پیدا کن



اعضایی را که در صورت وجود دارد، نام ببرید.

یکی از اعضای صورت را در نظر بگیرید. اگر آن عضو در صورت شما نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟

دوست دارم



برای تشکر از خدای مهربان که این همه نعمت به من بخشیده است، ...

بازی کنیم ، فکر کنیم



بدون استفاده از انگشت شست، دکمه‌ی لباس‌تان را ببندید.



با چشم‌های بسته، جهت یک صدا را تشخیص دهید و به سوی آن بروید.

بدون خم کردن انگشتان دست، مداد به دست بگیرید و این جمله را کامل کنید:

«اگر دست‌های من به صورت دیگری بود،»





معلم ما می گوید: یکی از بهترین راه های تشکر از خدا، استفاده ی صحیح از نعمت های اوست.
حالا به من کمک کنید بدانم چه کارهایی را باید انجام دهم و چه کارهایی را نباید انجام دهم؟





این دانش‌آموزان از کدام نعمت‌های خدا استفاده می‌کنند؟
به نظر شما چرا خدا این هدیه‌های زیبا را در طبیعت قرار داده است؟



از پدر و مادر خود پرسید، مهم‌ترین نعمتی که خدا به آن‌ها بخشیده است، چیست؟ چرا؟

درس دوم غروب یک روز بهاری



صدای چک چک قطره‌های باران هر لحظه بیشتر می‌شد.
کنار پنجره آمدم تا از نزدیک، بارش باران را تماشا کنم.
قطره‌های باران، یکی یکی روی پنجره‌ی اتاق سر می‌خوردند و پایین می‌آمدند.
به یاد پدر بزرگ می‌افتم. هنگام بارش باران، دست‌هایش را بالا می‌برد و دعا می‌کند.
یک بار وقتی دید من با تعجب نگاهش می‌کنم، لبخندی زد و گفت: عزیزم! یکی از بهترین
وقت‌ها برای دعا کردن، هنگام بارش باران است.
پنجره را باز می‌کنم. چه غروب زیبایی!
قطره‌های باران صورتم را نمناک می‌کنند.
نسیم بهاری، بوی گل‌ها را به درون اتاق می‌آورد.
دست‌هایم را به سوی آسمان بالا می‌برم و دعا می‌کنم.
برای سپهر که مریض شده است و چند روزی است به مدرسه نمی‌آید.
برای معلم مهربانم که چیزهای زیادی از او یاد گرفته‌ام.
برای خاله‌ام، که با خانواده‌اش به مسافرت رفته است. از خدا می‌خواهم که به سلامت برگردند.
برای جمشید که چند روز دیگر باید در مسابقات علمی شرکت کند. دعا می‌کنم نمره‌ی خوبی بگیرد.
به یاد پسر عموهایم می‌افتم، آرش و سینا.
خدا! از تو می‌خواهم کمک کنی همیشه با هم دوست باشیم و هیچ وقت دعوا نکنیم.



صورت مهربان پدر بزرگ و مادر بزرگ به خاطر می‌آید. از خدا می‌خواهم بیشتر در کنارشان باشم و در انجام کارها به آن‌ها کمک کنم.

باران داشت کمتر و کمتر می‌شد.

خدایا! به پدر و مادرم سلامتی بده. خدایا کمکم کن تا آن‌ها همیشه از من راضی باشند.

خدایا! مراقب برادر و خواهرهای خوب و مهربان من هم باش.

سرم را از پنجره بیرون آوردم. نسیمی خنک، صورتم را نوازش می‌داد.

احساس خیلی خوبی داشتم.

از ته دل گفتم: خدایا! دوستت دارم؛ به خاطر همه‌ی هدیه‌هایی که به من بخشیده‌ای.

کمکم کن تا بتوانم شکر گزار نعمت‌های تو باشم.



دوست دارم



به جای یک قطره باران بودم و

فکر می کنم



با دعا کردن می توانم

کامل کنید



در این گل‌ها، نام کسانی را که دوست داری برای آن‌ها دعا کنی، بنویس. سپس برای هر کدام یک جمله‌ی دعایی بگو.





فکر می کنید چگونه می توانیم شکر گزار این نعمت های خدا باشیم؟



گفت و گو کنیم



برای تشکر از خدا چه راه هایی را می شناسید؟

۱-.....

۲-.....

۳-.....

خدایم آفریده

خدایم	آفریده	تمام	دشت‌ها	را
تمام	باغ و جنگل	زمین و هر کجا	را	
پر	پروانه‌ها	چه	زیبا	آفریده
گل و گلبرگ‌ها	را	به	هر رنگی	کشیده
چه	زیبا	آفریده	شب و صدها	ستاره
سحر زیباست، خورشید		چو	می‌تابد	دوباره
به صبح و مغرب و شام		کنیم	شکر	خدا را
خداوندا	نگه‌دار	همه	یاران	ما را

کامل کنید

ای آفریدگار بزرگ و مهربان.....
.....
به خاطر این همه زیبایی.....
.....

با خانواده

متنی درباره‌ی هدیه‌های خدا و تشکر از او بنویس و در کلاس بخوان.

.....
.....
.....
.....

درس سوم در کاخ نمرود



نمرود پادشاه قدرتمند سرزمین بابل، بر تخت بلندی تکیه داده بود و به در ورودی کاخ نگاه می کرد. خدمت گزاران، با لباس های بلند در دو صف ایستاده بودند و منتظر آمدن پیامبر خدا بودند. خداوند پیامبرش را برای هدایت مردم بابل فرستاده بود. او از نوجوانی تنها خدای یگانه را می پرستید اما عده ای از مردم بابل بت پرست بودند. عده ای ماه، خورشید و ستارگان را می پرستیدند و عده ای هم نمرود را خدای خود می دانستند.

پیامبر خدا آن ها را به خداپرستی دعوت می کرد و می گفت: بت های چوبی و سنگی، خدای شما نیستند. حتی ماه و خورشید و ستارگان پروردگار شما نیستند. تنها کسی را پرستید که آفریدگار شما و آفریدگار زمین و آسمان است، آفریدگار خورشید و ماه و ستارگان است. کسی که تنها خدای مهربان مردم جهان است. مردم حرف های زیبای پیامبر خدا را می شنیدند و به او ایمان می آوردند.



نمرود از شنیدن حرف‌های پیامبر خدا خشمگین می‌شد. هر روز برایش خبر می‌آوردند که عده‌ای از مردم به خدای او ایمان آورده‌اند و بت‌های خود را می‌شکنند.

آن روز نمرود تصمیم گرفته بود پیامبر خدا را به کاخ بیاورد. با او گفت و گو کند و او را شکست دهد.

همه برای آمدن او لحظه شماری می‌کردند.

در کاخ باز شد!

پیامبر خدا با قدم‌هایی آهسته و استوار وارد شد؛ اما در برابر نمرود به خاک نیفتاد!

نمرود فریاد زد: خدای تو کیست؟

پیامبر خدا به آرامی اما با افتخار گفت: همان کسی که

آسمان و زمین و من و تو را آفریده است!

نمرود خشمگین شد و گفت: من خدای قدرتمند و

بزرگ این سرزمین هستم...



کسانی که در کاخ بودند، از ترس نمرود سر تکان می دادند و حرف هایش را تأیید می کردند.
پیامبر خدا از پنجره ی کاخ، نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

پروردگار من خورشید را از مشرق می آورد. تو اگر راست می گویی و خدا هستی،
آن را از مغرب بیاور!

همه به فکر فرو رفتند. آیا نمرود می توانست چنین کاری بکند؟! تا حالا کسی چنین حرفی به
پادشاه نزده بود!
با سؤال او، نمرود دیگر حرفی برای گفتن نداشت.
پیامبر خدا، آرام آرام قدم برداشت و از کاخ بیرون رفت تا مردم دیگر را به خداپرستی دعوت
کند.

فکر می کنم



پیامبران خدا برای دعوت مردم به کارهای نیک، تلاش زیادی می کردند. پس من هم.....

چرا پیامبر خدا در برابر نمرود به خاک نیفتاد؟

دوست دارم



من هم مثل پیامبر خدا در برابر ستمگران ...

کامل کنید



در داستان درس با برخی ویژگی‌های پیامبر خدا آشنا شدیم. این ویژگی‌ها را بنویسید و درباره‌ی آن‌ها با یکدیگر گفت و گو کنید.

۱-

۲-

۳-

۴-

گفت و گو کنیم



کدام قسمت از داستان «در کاخ نمرود»، احساس خوش حالی را در شما به وجود می‌آورد؟

چرا نمرود از کارهای پیامبر خدا خشمگین می‌شد؟